

نقدی بر کتاب هنر چیست اثر تولستوی

"تولستوی" معتقد بود هنر لذت و سرگرمی نیست بلکه موضوعی بزرگ است که شعور معقول انسانها به حوزه احساس منتقل می‌کند. به اعتقاد او هنر حقیقی که دین به وسیله علم راهنمای اوست باید این نتیجه را داشته باشد که هم زیستی مسالمت آمیز انسانها چیزی که اینک با وسایل ظاهری به وسیله دادگاه ها، پلیس، بنگاه های خیریه، بازرسی کار و غیره دوام می یابد از راه فعالیت آزاد و شادی بخش انسان ها به دست آید. هنر باید زور و تعدی را از میان بردارد و تنها هنر است که از عهده این کار بر می آید. هنر باید کاری کند که احساسات برادری و عشق به همنوع که اینک فقط بهترین افراد جامعه به آن دسترسی ت عادی و همگانی مردم تلقی گرد .

او در کتاب "هنر چیست" در باب رسالت هنر عبارت است از این که هنر باید در خدمت فهماندن این نکته به انسان باشد که سعادت او در اتحاد با دیگران است و این باور عقلی را به کمک هنر به حوزه احساس انتقال دهد و به جای ظلم و ستم کنونی حاکم در دنیا ملکوت خداوند یعنی سلط همانگونه که عیسی مسیح آموزش می داد در دنیا حاکم شود. به نظر او مسئله هنر مسیحی تنها در تحقق این اتحاد برادرانه انسانها خلاصه می شود. من در این مقاله در حد بضاعتم کوشش می کنم نقدی منصفانه از این اثر به عمل آورم .

تولستوی زمانی که کودکی خردسال بود از اعتقاد به پروردگار دست شسته بود. ولی این بی اعتقادی بیشتر او را غمگین کرده بود تا این که گره ای از مشکلاتش باز کند، زیرا او قادر نبود معمای حیات را حل کند. در بزرگسالی او دوباره به خدا اعتقاد پیدا کرد زیرا توانسته بود به یک سلسله استدلال دست پیدا کند. این استدلال ها برای مردی چون او با آن طبع احساساتی تا حدودی عجیب بود. تولستوی تا مدتی به کلیسای ارتودوکس روسیه نزدیک شد، اما چون دید که زندگی روحانیون کلیسای مزبور با اصول مذهبی آنها مطابقت ندارد و از آن بوی دو رنگی به مشام می رسد از آنها دوری گزید. او حاضر بود فقط آنچه را که به معنای ساده و واقعی کلمه ساده و درست باشد بپذیرد. تولستوی رفته رفته به این باور معتقد شد که تنها ایمان است که با ارزانی داشتن معنا و مفهومی به حیات انسانها زندگی را برای آنها امکان پذیر می سازد و به مرور این باور را حتی به عالم هنر نیز اشاعه داد. چون روحیه ای شکاک داشت هنگام بحث و جدل بیانی تند و زنده پیدا می کرد و بسیار ناشکیبا بود، و عقیده کلی اش این بود که موافقت نکردن دیگران با نظریات او ناشی از انگیزه های بی ارزش آنها است.

در اینجا باید به یک نکته مهم اشاره داشت:

در روانشناسی نویسندگان نکته ای هست. هر اثر نویسنده خلاق دست کم تا اندازه ای وسیله ای است برای تهذیب غریزه ها، آرزوها و ...

نویسنده وقتی این آرزوها را با قلم خود به تظاهر و تجلی وا می دارد و بیان می کند از این اجبار که به آرزوی خود آزادی عمل بیشتری بدهد خلاص می شود. ولی این کار رضایت کامل او را فراهم نمی کند. او احساس می کند که کارش نقص دارد. تجلیل مرد ادیب از مرد عمل و ستایش ناخواسته و حسادت آمیزی که با آن به مرد عمل می نگرند زمینه اش همین احساس است.

من اعتقاد دارم که او در آثار خویش برای آنکه نکات مورد نظر خود را موثرتر بیان سازد، گاه عنان قلم را رها کرده و تئوری های خود را در قالب سخت و انعطاف ناپذیری جای می داد. شاید اگر تولستوی به نتایج نظریات خود بیشتر توجه می کرد این تئوری ها را در قالب نرم تری می ریخت.

نمونه اش را در همین کتاب "هنر چیست" شاهد هستیم.

او با نقد طرد نظریه زیبایی و محاکات آن را در تفکر و هنر یونانی و جدید و دیگر نظریه هایی که بر غرایز و لذت و عناصر دیگر نفسانی تاکید داشتند در جستجوی بنیادی جدید برای تئوری هنر خود بود. نظر او به هنر نمی بایست به مثابه یک وسیله برای کسب لذت نگریست. او در کتاب "هنر چیست" بزرگ ترین هنرمندان را محکوم کرده و آنها را به باد انتقاد و تمسخر گرفته است. او اعتقاد داشت همین نظریه هنر برای هنر (مکتب پاراناس) به عنوان وسیله ای برای کسب لذت موجب انحطاط هنر گشته است. تولستوی گرایش مردم به ارزیابی اثر هنری با معیار زیبایی را ناشی از سرخوردگی آنان از تعالیم کلیسا می دانست. در نظر او وقتی شک و بی اعتقادی جهان بینی را از مردم گرفت دیگر معیاری جز لذت و زیبایی برای شناخت و ارزیابی هنر باقی نماند و اروپا روی به کمال مطلوب یونان باستان آورد که به عقیده تولستوی همواره بی معنا بوده است.

به قول "فلیسین شاله" در کتاب "شناخت زیبایی" بسیاری از منتقدان آثار تولستوی به جهت گرایشات اخلاقی و اجتماعی تولستوی او را پیرو مکتب اصالت اخلاق در هنر پنداشته اند و فکر او را وابسته به هنر دینی تلقی می کرده اند.

در نظر تولستوی قلمرو هنر فقط عالم واقع و طبیعی بود و از این لحاظ او را می توان نظریه پرداز پروتستانی دانست که منکر هر نوع هنر دینی سمبولیک با موضوعیت امر قدسی است. تولستوی معتقد بود هنر حقیقی عبارت است از وسیله ای جهت ارتباط انسانها برای حیات بشر و برای رسیدن به سوی سعادت د و جامعه انسانی، که موضوعی ضروری و لازم است، زیرا افراد بشر را با احساساتی یکسان به یکدیگر پیوند می دهد.

به هر حال صحبت از کتاب یکی از بزرگ ترین نویسندگان قرن نوزدهم که طی پانزده سال نگاشته نیست. خواندن نظر "رومن رولان" که می گوید: "تولستوی در این کتاب همه بساط وامانده دنیای کهن را به دور می ریزد" شاید خلاصه ترین تعریفی باشد که می توان از این کتاب داشت.

تولستوی در فصل ششم این کتاب عنوان می دارد مسیحیت ادوار نخستین فقط افسانه ها و احادیث و سرگذشت مقدسین و اولیا و دعاها و آوازهایی را که احساس عشق به مسیح و تواضع و بردباری ناشی از تعمق در حیات او و اشتیاق به پیروی از سرمشق او و دست کشیدن از حیات دنیایی و خضوع و محبت به انسان را در نهاد مردم برمی انگیزد آثار خوب هنری به حساب می آورد، و تمام آثار هنری را که احساسات ناشی از لذات فردی را به مخاطب انتقال می داد بد و مردود می دانست.

از این رو مسیحیت همه هنرهای زمان جاهلیت را مردود شناخت و فقط هنرنامه های ارایه شده به صورت سمبولیک را مجاز دانست. بلکه ملاک ارزیابی هنر در آن زمان مذهب بود تا این که به مرور طبقات تحصیل کرده و مرفه جوامع اروپایی درباره حقیقت مفهوم زندگی که مسیحیت کلیسایی بیان می کرد شک کردند، این افراد اگر چه به ظاهر آیین کلیسا را حفظ نموده بودند ولی دیگر به آن معتقد نبودند.

اینگونه بود که طبقات ممتاز که فرصت و امکانات تولید و تشویق هنر را در اختیار داشتند از ایمان به تعالیم مذهبی کلیسا دست کشیدند در عین این که ایمان و عقیده جدیدی که بتوانند جایگزین تعالیم کلیسای از رونق افتاده کنند نیز در اختیار نداشتند. همین اشخاص در ادامه مشوق و راهنمای هنرمندان گشتند. در میان این مردم هنر شکفتن آغاز کرد همان هنری که نه به سبب بیان کردن احساسات ناشی از شعور دینی

انسانها، بلکه فقط به دلیل آن که "زیبا" و یا به عبارت دیگر به دلیل آن که "لذت بخش" بود ارج و اعتبار

تعریفی که تولستوی از زوال کلیسا و شعائر دینی به دست می دهد کاملاً صحیح است ولی این که هنر بوجود آمده در این فضا تنها به دلیل این که اکثر حامیان آن از مذهب بریده بودند هنری سطحی و خام بوده کینه ورزانه است.

اول اینکه "فرانسیس دو آسیسی" از میان همین طبقه متمول و ثروتمند برخاسته بود و جوهر جهان بینی مسیحیت را که تعلیم برادری و برابری بین انسانها بود اشاعه بخشید. و دوم تقسیم هنر به خوب و بد اساس ارزیابی هنر دینی به عنوان هنر خوب تفسیری سلیقه ای است نه عقلانی. به هر حال باید توجه داشته باشیم همان هنر دینی نیز برای پیروانش ایجاد لذت می کند (حتی اگر این لذت معنوی باشد). پس نمی توان لذت را معیاری برای هنر بد و خام دستاورد دانست.

در اینجا ادامه می خواهم در مورد هنر موسیقی سوالی مطرح کنم:

با چه معیاری می توان آن را شناخت؟ ... تولستوی بدون این که موزیسین باشد یکی از مشهورترین سمفونی های "بتهون" را در این کتاب به باد انتقاد گرفته و آن را غیر هنرمندانه خوانده است.

آیا تنها با برخورد متفکرانه (در درون دستگاه فکری شخصی) می توان راجع به چیزی حکم کلی صادر کرد؟ البته هر کسی این حق را دارد که چیزی را بپسندد و یا نپسندد ولی زمانی که پای هنر در میان باشد انسان باید آگاهی و آمادگی لازم را داشته باشد تا بدون دخالت دادن مسایل اعتقادی و ... تحلیلی واقع گرایانه از اثر داشته باشد. یعنی توانایی ژرف نگری اصولی و منطقی و نه به معنای پایبندی و شیفتگی به دانسته ها و یا فراگرفته ها.

به نظر من متأسفانه در این مورد تولستوی بزرگ نتوانسته داوری بی طرف باشد و در هنگام تحلیل های خود نه به واقعیات موجود بلکه یکسره به آن چه در ذهن می پروراند (کوبندگی) پرداخته است. نتوانسته در برخورد با مسایل و پدیده های هنری رفتاری آکادمیک از خود نشان دهد. البته او در ارتباط با نقاشی نیز در فصل دهم کتاب "هنر چیست" همین گونه قضاوت کرده است. آنجا که از نمایشگاه سمبولیستها، امپرسیونیستها و امپرسیونیستهای نو صحبت می کند و نقاشان نوگرا و بزرگی چون "کامیل پیسارو"، "آلفرد سیسل"، "ادوارد مانه"، "کلود مونه"، "رنوار" و "رودن" را به سخره می گیرد، آثارشان را یکی پس از دیگری با کلماتی سخیف نقد می کند و از آنها با عنوان نیمرخ های ساده ابتدایی و تصاویر رنگ نخورده یاد می کند.

هر چند که در صفحه (کتاب - چاپ فارسی) اعتراف می کند قادر نیست هنر نو را محکوم کند زیرا او انسانی است که در نیمه اول قرن نوزدهم تربیت شده و از همین رو این هنر را درک نمی کند، در ادامه می نویسد فقط آن چه می توانم بگویم این است که هنر جدید برای من نامفهوم است. تنها برتری هنر مورد پسند من بر هنر منحط (به توضیحات ابتدای مقاله رجوع شود). این است که هنر نخستین را افراد بیشتری می فهمند. چون به هنر انحصاری خاصی خو گرفته ام و آن را می فهمم و از هنری که بیشتر انحصاری باشد سر در نمی آورم به هیچ وجه حق ندارم بجه بگیرم که هنر من هنر حقیقی و منحصر به نوع دیگر برایم مفهوم نیست، حقیقی نیست و بد است.

نگارنده نمی داند باید این سخنان را یک تناقض به حساب آورد یا خیر (شاید هم نیاز به تامل بیشتر در این کتاب باشد).

چرا تولستوی با پیروان تئوری زیبایی شناسی که معتقد بودند هنر وسیله ای است برای تجلی زیبایی به فروپاشی آرمانهای اخلاقی جامعه روحیه حساس تولستوی را آزرده بود و او که پس

از کشمکش های فراوان و طولانی فردی با مذهب آستی نموده بود انتقام اش را به جای این که از مقصرین اصلی که همانا کلیسای ریاکار و پر از تزویر بود بگیرد، به جان هنر که محصول فکری جامعه ای عاصی بود افتاد و مقصرین اصلی را فراموش کرد.

آیا می توان برای هنر تعریفی جامع و ذات گرا یافت؟ آیا در پاسخ به این پرسش ضرورتاً از قلمرو شهود هنری خارج نمی شویم و گام به دنیای عقلی استدلالی نمی گذاریم؟

آیا در هنر نیز باید در پی معنا بو

آیا سرانجام به جایی می رسیم که گستره سخن معنا شناسانه قلمرویی حقیر و سترون به نظر آید؟

سرچشمه اثر هنری چیست؟... آیا خود اثر به این پرسش پاسخ می دهد؟

آیا زیبایی را می توان در قالب کلمات تعریف کرد؟

چه چیز اثر هنری را از دیگر تولیدهای انسانی جدا می کند؟

هنر، پدیداری تاریخی است یا خیر؟

آیا می هنر را از زاویه کار کرد اجتماعی و یا اخلاقی مورد داوری قرار داد؟

آیا هنر بازتاب زندگی اجتماعی است؟ و اگر هست توانایی دگرگون کردن مناسبات اجتماعی را دارد؟

آیا هنر در خود به راستی راز و رمزی عرفانی و دینی دارد یا باید داشته باشد؟

و در آخر، نسبت هنر با امر مقدس چیست؟

تولستوی برای این پرسش ها چه پاسخ مناسبی یافته بود؟

من فکر می کنم او در این مورد بسیار دگماتیسم عمل کرد، هر چیز را که خواست محکوم کرد، سرچشمه نابخردی دانست و خام و احمقانه نامید.

اگر "افلاطون" که تولستوی در اثرش از او نیز شاهد می آورد به نام حقیقت، هنر را که سرچشمه نابخردی اش می دانست محکوم می کرد و آن را دور از حقیقت می شناخت، در عوض بسیاری از فیلسوفان و هنرمندان نیز بودند که بر اساس همین درک از حقیقت حکم "افلاطون" و احکامی نظیر آن را نمی پذیرفتند. آنها اثر هنری را چنان چیزی می شناختند که می تواند در مقام کشف حقیقت قرار گیرد یا درآمدی باشد بر دانش و رویکرد عقلانی یا حتی حقیقتی تازه.

اکنون می توان پرسید متفکرانی که در تارهای متافیزیک افلاطونی اندیشیده و نوشته اند، اما هرگز حکم خشن او را در مورد هنر نپذیرفته اند و حتی با آن به مخالفت نیز برخاسته اند، از چه رهیافتی تاثیر پذیرفته اند، چه فرقی میان آنان و مثلاً تولستوی بوده است.

به عقیده من پاسخ را باید در هرمنوتیک مدرن جستجو کرد که حقیقت را به تاویل پیوند می زند. و باید ویم این بحثی است که ریشه در خاک و فرهنگ فلسفی غرب دارد. پس چرا لئو تولستوی متفکر بزرگ روس به آن توجه کافی مبذول نداشته است؟

شاعری بزرگ هم چون "یوهان ولفگانگ فون گوته" در زندگی نامه خود نوشته اش "شعر و حقیقت" به این پرسش پرداخته که آیا شعر به برداشتی تازه از حقیقت منجر می شود یا خیر؟...

به گفته "هانس گئورگ گادامر" عنوان و مضمون این اثر گوته، تقابلی را میان دو مفهوم هنر و حقیقت نشان نمی دهد، بلکه "بازی تاویل در گذر از یکی به دیگری" را بیان می کند.

گفته در این نگاه به زندگی در پی آن نیست که فقط حاصل عمر خود را کوششی در راستای کشف آزادی شاعرانه نشان دهد، بلکه می‌کوشد تا تجربه‌ی شاعرانه خود را در ادراک یا کشف حقیقت برجسته کند. این جا تا دگرگونی کامل در برداشت افلاطونی از حقیقت راه زیادی باقی نمی‌ماند. در کتاب گفته نیز اشاراتی آمده که از "ساختن حقیقت" حکایت . این اشارات نیمی‌اندیشه و نیم دیگر وابسته به غریزه شهود و نبوغ شاعرانه هستند.

اما حقیقت هنری چیست که ساخته می‌شود اما درک نمی‌شود؟

کوتاه سخن این که شاید این جمله مشهور "اسکار وایلد" را شنیده باشید که در پایان مقاله اش "حقیقت در سیماچه‌ها" نوشته است:

حقیقت در هنر چیزی است که مورد متضادش نیز حقیقت باشد.

" "